



طاهره مشایخ | روزنامه نگار

ترس از ارتفاع باعث شده بود گاهی نتوانم با بچه‌های کوچه بازی کنم. بچه‌ها یاد گرفته بودند بروند پشت بام مادر بزرگم خاله‌بازی. همه راحت از نردبان چوبی بالا می‌رفتند به غیر از من. خیلی اگر جرئت می‌کردم یکی دو تا پله می‌رفتم، روی پله سوم تا چشمم به پایین می‌افتاد ترس بر می‌داشت و باسلام و صلوات و تن لرزه بر می‌گشتم سر جایم. داداش اصغر پسر خاله مادرم بود. سن بابای مان را داشت و بچه‌هایش از ما بزرگ‌تر بودند اما اسمش برای ماهم داداش اصغر بود. شب‌ها کارش بازی کردن با ما بچه‌ها بود. بچه‌های خودش را که می‌خواست قلمدوش کند بقیه بچه‌های کوچه هم بی‌نصیب نمی‌ماندند. هر کدام یک دور قلمدوش دور حوض. همه از این قلمدوش و بالا انداختن کیف می‌کردند الا من. من از بلندی می‌ترسیدم. هر بار هم جیغ می‌زدم ولی داداش اصغر گوشش به این حرف‌ها بد هکال نبود. داداش اصغر کارگر کارخانه یخ بود. ظهر به‌ظهر که برای ناهار می‌آمد خانه، توی ظل آفتاب چند قالب یخ می‌انداخت روی دوشش و از همان سر کوچه سهم هر کدام از همسایه‌ها را تحویل‌شان می‌داد و خدایا مرزی برای پدر و مادرش می‌خرید. قالب یخ‌ها را چند لا گونی می‌پیچید تا هم دیر تر آب شود و هم شانه‌اش یخ نزنند. وقتی به خانه مادر بزرگم می‌رسید دیگر به نفس نفس افتاده بود. گونی خیس را می‌گذاشت زمین، قالب یخ ما را تحویل می‌داد و با دستمال عرق پیشانی و گردنش را پاک می‌کرد. یک روز ظهر که داداش اصغر سهم یخ ما را می‌آورد از دور دیده بودم می‌خواهم بروم پشت بام اما دارم با نردبان سرو کله می‌زنم. گونی یخ را گذاشت زمین و آمد کنارم. خواستم فرار کنم بروم توی اتاق که نگهم داشت. دستش یخ بود. گفت: «من می‌ایستم این پایین، تو بسما... بگو، پله پله برو بالا. اصلا برنگر دیر پات رو ببین. چشمش فقط به بالا باشه». من مین کردم. آن‌قدر جدی شده بود که نمی‌توانستم نه بگویم. بسما... گفتم و رفتم بالا. قلمب تندتند می‌زد. انگار می‌خواست از سینمام بزند بیرون. داداش اصغر همه‌اش می‌گفت: «بالا رو نگاه کن». رسیدم بالا. بچه‌ها برآیم دست زدند. پایین را نگاه کردم. داداش اصغر با قالب‌های یخ روی دوش، مثل قهرمان داشت از در بیرون می‌رفت.



میل‌گریز ناپذیر اشتراک‌گذاری از کجا می‌آید و چه عواقبی دارد؟

دزدی ممنوع!

کیت مورفی



جهانی‌ر تصور کنید که در آن هیچ دری نیست. نه خانه‌تان در دارد، نه کمد‌ها، نه ورودی کافه‌ها و نه حتی سرویس‌های بهداشتی سالن‌های کنسرت. مسئولان دولتی هم معتقدند تا زمانی که اشتباهی مرتکب نشوید، مشکلی نخواهید داشت. این شرایط در باره اینترنت هم صدق می‌کند؛ جایی که حریم شخصی در آن وجود ندارد. کافی است کتاب «۱۹۸۴» جورج اورول را بخوانید یا فیلم «گزارش اقلیت» را ببینید تا متوجه شوید تحت نظر بودن با تعریف جامعه آزاد در تضاد کامل است. مردم این روزها بیشتر فهمیده‌اند اطلاعات آنلاین‌شان تا چه اندازه می‌تواند بر ضد خودشان استفاده شود. ممکن است یک شغل، وام یا یک قرار ملاقات عاشقانه را از دست بدهند، آن هم تنها به دلیل یک توثیق قدیمی یا سابقه مورداری یکی از اعضای خانواده‌شان. در هر صورت هزینه ذهنی که باید بابت این امکانات ازاد بدیهم لحاظ نمی‌شود. «آدام جوبینسون»، استاد تغییرات رفتاری در دانشگاه وست‌انگلند بریستول گفته است: «با وجود تمام دقتی که در زمینه جنبه‌های حقوقی حریم شخصی و تأثیرات جهانی آن به کار برده می‌شود، به‌ندرت در باره این صحبت شده است که چرا خواستار حریم شخصی هستیم و این موضوع تا چه حد برای هر شخصی مهم است.» آدام جوبینسون برای توصیف ارتباطات اجتماعی بیش از حد و کمبود محدوده امن از عبارت «ازدحام دیجیتال» استفاده می‌کند. شاید دلایل این باشد که توافقی بر سر این که اطلاعات

شخصی شامل چه چیزهایی هستند، وجود ندارد. این موضوع برای هر فرهنگ، جنسیت و شخص متفاوت است. با وجود این، نمی‌توان منکر ارزش حریم شخصی برای مردمی شد که حریم‌شان اطلاعات شخصی خود را در شبکه‌های اجتماعی در دسترس عموم قرار می‌دهند. سابقه حریم شخصی به معنای ساده عبارت است از تحت نظر نبودن، در نوع خودش جالب است. مجرم‌ها، بیماران، کودکان و فقرا، نسبت به افراد سالم، بالغ و غنی از حریم شخصی کمتری رنج می‌برند. برای اطمینان حاصل کردن از این قضیه، کافی است آپارتمان‌های کوچک و شلوغ را با عمارت‌های پشت‌نرده‌ها مقایسه کنید. تحقیقات نشان می‌دهد حتی تصور این که کسی شما را تحت نظر گرفته است، منجر به عزت نفس پایین، افسردگی و اضطراب می‌شود؛ چه برسد به آن که این اتفاق واقعا بیفتد! چه از سوی سرپرست‌تان در محل کار و چه از سوی دوستان‌تان در فیس‌بوک، در این حالت میزان خلایق و استقلال به شدت افت می‌یابد، در انجام مسئولیت‌ها دچار مشکل می‌شوید و سطح هورمون‌های استرسی‌تان افزایش پیدا می‌کند. روان‌شناختی حریم خصوصی در ادبیات با خواب مقایسه می‌شود. همان‌طور که ناهوشیاری برای مدتی کوتاه در طول روز، باعث سرزدگی بیشتر فرد می‌شود، دور بودن از نظر بقیه هم همین اثر را دارد. این که انسان مدام تحت نظر باشد، ترس از قضاوت دیگران را نیز به همراه خواهد داشت. ما مدام نگران آن هستیم که دیگران در باره ما چه فکر می‌کنند و این موضوع، روی نحوه فکر و احساسات‌مان و در نتیجه پیشرف شخصی ما تأثیرگذار خواهد بود.

افرادی که فعالیت بیشتری در شبکه‌های اجتماعی دارند، خواستار حریم شخصی بیشتری هستند. این پارادوکس نشان‌دهنده نارضاضی بودن افراد از پاسخی است که در ازای به اشتراک‌گذاشتن اطلاعات خود دریافت کرده‌اند. با این حال این افراد به کارشان ادامه داده‌اند؛ چرا که از عقب‌ماندن از دیگران یا شناخته‌شدن به عنوان شخصی بازنده می‌ترسیدند. به این ترتیب، چرخه به اشتراک‌گذاشتن و احساس نارضاضی ادامه یافت.

مشکل این جاست که اگر تمام اطلاعات‌تان را در دسترس همه قرار دهید، از نظر ظرفیت برای صمیمی شدن با افراد کم می‌آورد. این موضوع به یک نظریه اجتماعی به نام SPT از «اروین آلتمن و دالماس تیلور» برمی‌گردد که از پر مخاطب‌ترین یافته‌ها در باره روابط انسانی است. طبق این نظریه، روابط صمیمانه طی گذر زمان با به اشتراک‌گذاشتن اطلاعات شخصی و حساس ایجاد می‌شود. آلتمن در این باره می‌گوید: «ساختن و حفظ رابطه‌ای صمیمانه، فرایندی است که نیازمند تنظیم حریم خصوصی است. باید بتوان برای روابط خود مرز تعریف کرد تا شخصیت مستقل فرد حفظ شود و در عین حال، وحدتش با دیگران هم هویدا باشد، در صورتی که این مرزها زیر پا گذاشته شوند، رابطه به خطر می‌افتد.» زمانی که اطلاعات شخصی شما از طریق جست‌وجو‌ها یا خریدهای آنلاین‌تان و شبکه‌های اجتماعی فاش می‌شود، احساس می‌کنید از شما دزدی کرده‌اند و به همین دلیل است که اگر اطلاعات زیادی از خودتان در فضای مجازی به اشتراک گذاشته باشید، دیگر برای اشخاص خاص چیز زیادی برای ارائه نخواهید داشت.

مردم شروع به استفاده از تاکتیک‌های مخربانه برای بستن راه سارقان اطلاعات کرده‌اند. این اقدامات مقاومتی ممکن است شامل ساختن چندین هویت جعلی با شبکه‌های شخصی مجازی باشد تا بتوانند کارهای خود را مخفی کنند یا این که هیچ پستی را در فیسبوک لایک یا کسی را در توییتر دنبال نکنند. به این صورت گرفتن ردپای آنان کاری سخت خواهد بود.

این مقاله بر گردان نوشته‌ای است از بادداشت نویسنده روزنامه معتبر نیویورک تایمز به قلم فر گل سیف‌اللهی

مگه میشه هیچکاک رو شناسی؟

هیئت ژوری بس که تست اجرا گرفته بودند همه‌شان خسته بودند هر کدام به نخ سیگار جلوی دهانشان بود

اردوان جلالی

گوشه محوطه نشسته بودم و حاج و حاج دو دخترهای دانشکده هنرهای زیبا نگاه می‌کردم که از سر تمرین تئاتر یا اجرای نمایش عروسکی بیرون می‌آمدند. گیج شده بودم، با خودم گفتم اگر قبول بشوم هم ایل نمی‌گذارند من تهران بیایم و بین این‌ها بمانم. انگار وسط دنیای دیگری نشسته بودم. حال خودم را خیلی نمی‌فهمیدم. عرق پیشانی‌ام را خشک می‌کردم، گرم و سرد می‌شدم و لباسم از عرق خیس بود. از همان صبح که ترمینال جنوب پیاده‌شدم حال خودم را خوب نمی‌فهمیدم. بس که شلوغ بود و همه چیز را بزرگ و در هم می‌دیدم. بیکی گفته بود از ترمینال که بیرون آمدمی فقط پیر سروروی مترو کجاست. بگو هفت تیر؛ موقع سوار شدن به مترو، وقتی که کیفم بین در مترو گیر کرده بود، یک آن خیس عرق شده بودم. انگار دنیا به آخر رسیده است. می‌خواستم داد بزنم کیفم؛ نگاه کردم به سمت جلو، یک راهروی بلند دیدم و راننده‌ای نبود. در باز شد و من کیفم را کشیدم داخل و محکم بغل کردم. رفتم هفت تیر و پیاده برگشتم تا دانشگاه هنرهای زیبا، با کیف بزرگ سنگینی که کوله‌پشتی سربازی یکی از اقوام بود.

نوبت مصاحبه من که شد صدایم کردند و رفتم داخل. قبل از این که سوار مترو شوم و کیفم لای در مترو گیر کند فکر می‌کردم یکی از این دو جارا که به‌برای مصاحبه دعوت شده‌ام حتما قبول می‌شوم. کارگردانی هنرهای نمایشی و کارگردانی سینما در دانشکده هنر دانشگاه تهران. دانشگاه هنرهای زیبا قبول شده بودم و اول به دانشکده هنرهای زیبا برای مصاحبه کارگردانی سینما رفته بودم. یک سالن کوچک تئاتر بود که باید می‌رفتی بالا روی یک سن کوچک اجرا می‌کردی. هیئت ژوری بس که تست اجرا گرفته بودند همه‌شان خسته بودند. هر کدام به نخ سیگار جلوی دهانشان بود. سیاه و طهمورت بود، محمد عزیزی، هاید هائری و

دونفر دیگر که یادم نیست. محمد عزیزی گفت "پسر من اون صحنه‌ای که رو متو میاد و عرشه کشتی و فلان دیالوگ رو به‌ژولیت میگه اجرا بکن". من حاج و حاج مونده بودم. آن‌ها منتظر بودند من اجرا کنم و من منتظر بودم آن‌ها یک چیزی بگویند که من تکرار کنم. گفت پسر من منتظر چی هستی؟ من و من کردم و چیزی گفتم. احتمالا گفته بودم "نمی‌دونم". گفت "پسر من اون صحنه‌ای که رو متو میاد و عرشه کشتی به‌ژولیت میگه... ما منظور مون اونه. باز هم نفهمید چی گفت. دوباره از یک سبک دیگر سینما دیالوگ دیگری گفت. بعدها که از هریسون فور، جویندگان طلارادیدم فهمیدم دیالوگی از هریسون فور در آن من خواسته بودند. تا چند دقیقه مات مانده بودم که از من چه چیزی می‌خواهند؟ گفت "پسر من تو تا حالا چیزی کار کردی؟" و منتظر جواب من نمائد. "اصلا بگو ببینم از کجا اومدی؟" گفتم "از قبر و کارزین". محمد عزیزی نگاهی به کنار دستی‌هایش انداخت و گفت: "تومی دونی قبر و کارزین کجاست؟ نه، از دیگری پرسید "تومی دونی؟" باز جواب گرفت: نه، از خودم پرسید شهر نزدیکش کجاست؟ گفتم فیروزآباد فارس. گفت: "آها پس تو از فیروزآباد اومدی. تا حالا نقشی هم بازی کردی؟" گفتم "نه فقط یک بار وقتی که تو گهواره بودم نقش نوزاد". خندیدند. هاید هائری پرسید "جنون آلفرد هیچکاک رو دیدی؟" گفتم: نه. هیچکاک رو می‌شناسی؟" جواب دادم نه. "بت دیویس؟" نه. "کاپولا؟" نه. چند تا سوال دیگر هم کرد. بعضی‌ها را مطمئن نبودم اسم فیلم هست یا کارگردان. جواب نمی‌دادم فقط نگاه می‌کردم و سرم را تکان می‌دادم که نه. عزیزی گفت "پسر من بیایین. پسر من شاه... با اولین اتوبوس برگرد همون شهرتون و به‌یه نگهبان گفت این آقارو راهنمایی کن تا دم در." از در که بیرون آمدم فقط به این فکر می‌کردم که چه مرد مهربانی بود. منبع: ویلاگ نویسنده

درستایش سالخوردگی

خوشحالم که ادای خوشحال‌ها را در نمی‌آورم

فروغ کشاورز | نویسنده و مترجم

می‌خواهم در باره پنجاه سالگی بنویسم. پنجاه سالگی عدد کثرت همه عمرم بوده است. کسانی که ده، دوازده سال به پنجاه سالگی‌شان مانده است هر لحظه که به یادش می‌افتند خودشان را به آن راه می‌زنند و بیش از همه انکارش می‌کنند. بلند بلند جار می‌زنند که خیلی فرصت دارند، مثل خود من وقتی سی و هشت، نه ساله بودم... والان خیلی کم پیش می‌آید که اگر کسی از سر اتفاق هم بخواهد ازت تعریف کند بگوید ماشاء... خوب مانده‌ای و دلت جوان است. این برای من از صدا ت فحش بدتر است. یعنی صرف این که یک جوان تو را تایید کرد باید از ذوق‌ت تا خانه معلق بزنی. غافل از این که من دیگر اصلا دلم نمی‌خواهد جوان باشم یا جوان حساب شوم. جوانی با آن همه راه و اعمال انجام‌نداده در پیش‌رو. خداهرگز برآیم نخواهد. جوانی با آن همه سختی. با آن همه انتظار خود از خودت و خانواده و جامعه‌ات. کار و شغل و ادواج و رقابت و حسادت و عشق‌های خام و... جوان که بودم

فکر می‌کردم پیرها چه زجری می‌کشند از این که جوان نیستند ولی حالا می‌فهمم پیری را خودش ابزارش را هم می‌آورد، یعنی هورمون‌ها و جنون و عصیت را می‌برد و صلح و وادادگی شیرینش را با خود می‌آورد؛ بنابراین تو دردت نمی‌گیری که چروک شده‌ای یا استراحت دوست شده‌ای یا با خودت و هیچ‌کس رودر بایستی نداری؛ هر جا دلت بخواهد؛ خسته و بیزار می‌شوی. دو سال پیش وقتی دست‌هایم درد گرفت و همزمان چند اتفاق در نتیجه آن مایش‌های خونم افتاد، خیلی شو‌گو و در مانده شدم. یکی از دوستانم که پزشک است و آمریکا کار و زندگی می‌کند بهم گفت: چهل و هشت سال بدون هیچ مشکلی زندگی کرده‌ای و حالا فکر کن که مجبوری برای بقیه عمرت یک مقدار دارو مصرف کنی یا مراقبت بیشتری کنی. حرفش عین چراغ جلوی راهم را روشن کرد. وقتش رسیده بود که خودم را آماده کنم این تن امانتی را هم و ابد هم. در این هیچ نکته غمگینی نیست؛ واقعیتی است که اگر بپذیری اش هراس و هول می‌رود و اتفاقا شجاعت و آرامشی به تو بر می‌گردد که خیلی از

اضطراب‌هایت را می‌کشد. در این سن و سال می‌دانم که هر کاری کرده‌ام و هر جور خودم را معرفی کرده‌ام جوری بوده که دلم می‌خواسته است. بعضی وقت‌ها فکر می‌کنم کاش جوری رفتار یا زندگی می‌کردم که مرا جدی‌تر از این می‌گرفتند ولی چه کنم که هنوز هم معتقدم در جدی گرفتن خود بدتر از آن جدی جلوه کردن، بلاهتی نابخشودنی است. تا همین چند سال پیش فکر می‌کردم کسی هست، کسانی باید باشند که مرا بشناسند و قدر سلول به سلولم را بدانند؛ امروز خیلی خوشحالم که از این بند هم وارسته‌ام و کسی را دارم که تمام چهره‌های مرا دیده‌و می‌شناسد و محترم می‌دارد و او کسی است که خودم را ببدمش. فقط او می‌داند که من گاهی چه سخت گیر، چه جبار، چه دیسپلین‌مدار و بی‌انعطاف و سرسخت بوده‌ام. از به دنیا آمدنم نه خوشحالم نه ناراحت، بالاخره اتفاقی بوده که افتاده. خوشحالم که ادای خوشحال‌ها را در نمی‌آورم. من از این که به هیچ کاری مجبور نیستم خیلی خوشحالم و... منبع: ویلاگ نویسنده